ارباب حلقه‌ها

گفت‌وگوی روزنامه فرانکفورتر آلگماینه با گونترگراس

چرا سکوت‌ام را شکستم

ترجمه: سهراب برازش

با گذشت بیش از ۶۰ سال گونترگراس برای اولین بار درباره عضویتش در گروه مسلح «اس اس» ارتش نازی سخن می گوید. در ۱۵ سالگی به عنوان جوان داوطلبانه برای خدمت در زیردریایی های جنگی ثبت‌نام کرد و در ۱۷ سالگی به خدمت نظام احضار شد و وارد لشکر «فروندزبرگ» متعلق به «اس اس» شد. در کتاب خاطراتش «هنگام پوست کندن پیاز» گراس به توصیف این شرایط می پردازد.

■■■

■خاطرات شما عنوان «هنگام پوست کندن پیاز» را دارد چرا پیاز؟

باید شکلی برای این کتاب پیدا می کردم و این دشوارترین مسئله بود. اینکه خاطرات‌ام ممکن است گمراه‌کننده از آب درآید و اغلب نیز از آب درمی‌آیند خیلی بدیهی است. در نگارش خاطرات اغلب آنها را بزرگ دراماتیزه می کنیم و از حوادث و اتفاقات لطیفه و حکایت می سازیم. قصدم این بود که تمام مسائل را به علاوه مسائل مشکوک در شکلی که برای کتاب انتخاب می کنم بنمایانم. به همین خاطر پیاز را در عنوان کتاب آورده‌ام: هنگام پوست کندن پیاز، یعنی هنگام نوشتن، لایه به لایه یا جمله به جمله مسائل روشن‌تر و قابل فهم‌تر می شوند و آنچه مفقود شده دوباره جان می یابد.

■چه چیزی باعث شد خاطراتتان را بنویسید؟

نمی خواهم از لحاظ دشواری آن را با یک زایمان سخت مقایسه کنم اما باید بگویم که برای شروع نگارش آنها لازم بود بر برخی مسائل غلبه می کردم، چون به اتوبیوگرافی های متعارف انتقاداتی اساسی دارم. بسیاری از بیوگرافی ها سعی شان بر این است که خواننده را بر آنچه می نویسند متقاعد کنند می خواستم کتابم از صراحت بیشتری برخوردار باشد و به همین دلیل فرم برایم بسیار حائز اهمیت بود.

■کتاب شما به گذشته‌های دور برمی گردد و سال های کودکی‌تان را نیز دربرمی گیرد، اما با دورترین خاطرات شروع نمی‌شود بلکه با شروع جنگ جهانی دوم، هنگامی که تقریبا ۱۲ ساله بودید آغاز می شود چرا دقیقاً از این دوره خاطراتتان را شروع کردید؟

جنگ نقطه عطف و محوری است. جنگ در واقع نقطه آغاز پایان دوران کودکی‌ام را مشخص می کند، چون با شروع جنگ بود که برای اولین‌بار مسائلی بیرونی درون خانواده ما را تحت تاثیر قرار داد. دایی من که در اداره پست لهستان کار می کرد ناگهان ناپدید شد او دیگر به دیدار ما نمی آمد و ما دیگر با بچه‌هایش بازی نمی کردیم. بعد به ما خبر دادند که او در دادگاه نظامی محکوم و تیرباران شد. فامیل های اسلاو مادرم که درگذشته با ما رفت و آمد داشتند دیگر رابطه‌شان مورد پسند خانواده ما نبود. تازه در چند سال پایانی جنگ بود که خاله بزرگم پیش ما می‌آمد و با خودش از روستا چیزهایی می‌آورد و در عوض نفت می برد.

در روستا نفت کم بود و او قادر به تهیه آن نبود. بدین ترتیب یک‌بار دیگر ارتباط خانوادگی به وجود آمد. اما خانواده‌ام فرصت‌طلبانه همچنان خود را با شرایط روز همراه می کرد. . .

■حالا برای اولین‌بار و به شکلی کاملاً غیرمترقبه درباره عضویت‌تان در گروه مسلح «اس اس» سخن به میان می‌آورید. بعد از گذشت سال‌ها چرا حالا؟

این مسئله مرا عذاب می‌داده. سکوتم در تمام این مدت یکی از دلایل نوشتن این کتاب است. بالاخره باید این کتاب نوشته می‌شد. . .

■آیا آن زمان با هم‌خدمتی هایتان در این باره صحبت نمی کردید که حضور در گروه «اس اس» واقعاً چه معنایی دارد؟ آیا این موضوع بحث سربازهای جوانی که هرکدام از جایی در آنجا گردهم آمده بودند نبود؟

در یگان همان‌گونه بود که در کتاب شرح داده‌ام: خشک و منضبط. چیز دیگری وجود نداشت. تنها مسئله این بود که چطور می‌توان از مشکلات آنجا گریخت. کاری کردم که یرقان بگیرم اما این فقط برای چند هفته کفایت کرد. بعد از آن دوباره آموزش سخت و دوره یادگیری با دستگاه‌های کهنه شروع شد. به هر حال اینها باید نوشته می‌شد.

■شما که مجبور به نوشتن آن نبودید. کسی نمی‌توانست شما را به نوشتن خاطرات مجبور کند.

اجباری که مرا به نوشتن آن واداشت از طرف خودم بود.

■چرا داوطلبانه برای خدمت در نظام ثبت‌نام کردید؟

در وهله اول برایم مهم بود که از محیط زندگی‌ام بیرون بزنم. از تنگنا، از خانواده. می‌خواستم به آن وضعیت پایان بدهم و به همین علت داوطلبانه ثبت‌نام کردم. این هم البته چیز عجیبی است: احتمالاً در ۱۵ سالگی برای کار داوطلبانه ثبت‌نام کرده بودم مثل خیلی از هم سن و سال‌هایم و همه سر کارهایمان بودیم که یک‌سال بعد ناگهان فرمان احضار به خدمت را روی میزهایمان دیدیم و تازه شاید در درسدن بود که متوجه شدم وارد گروه «اس اس» شده‌ام.

■از این بابت احساس گناه می کردید؟

آن موقع نه. بعدها این احساس گناه به‌عنوان یک ننگ باعث عذابم می‌شد. این مسئله همواره این سئوال را برایم پیش می‌کشید: آیا نمی‌توانستی همان موقع متوجه شوی چه اتفاقی دارد برایت می‌افتد؟

■شما به‌عنوان اولین آدم از نسلتان درباره گمراه شدن‌تان سکوت را شکستید و همواره برخوردتان با تاریخ آلمان بسیار صریح بوده است. به همین دلیل نیز اغلب مورد سرزنش قرار گرفته‌اید.

بله، ما تاکنون جنگ‌جویان مقاومت بسیاری داشته‌ایم، به‌طوری که آدم تعجب می کند که هیتلر چطور توانست به قدرت برسد. اما قصدم این است یک‌بار دیگر به سال‌های دهه ۵۰ برگردم تا برای شما نخستین تلاش هایم را هنگام نوشتن «طبل حلبی» شرح دهم. آنچه قبل از آن در ۱۹۴۵ اتفاق افتاده بود تسلیم بلاشرط نبود بلکه یک فروپاشی تمام‌عیار بود. کسانی که می‌خواهند موضوع را بی‌خطر جلوه دهند می گویند آلمان را دوران سیاهی فرا گرفت به‌طوری که انگار دسته‌ای آدم‌های شرور مردم بیچاره آلمان را فریب داده بودند. اما این درست نیست من در کودکی شاهد بودم که چطور همه چیز روز روشن اتفاق افتاد. آن هم باشور و اشتیاق و استقبال، البته فریب هم بود؛ در این شک نمی‌توان کرد. تا آنجا که مربوط به جوانان می‌شود می‌توان گفت که بسیاری از آنها با شور و شوق در این ماجرا دست داشتند. در گذشته با نوشتن «طبل حلبی» و اکنون یک‌بار دیگر بعد از گذشت نیم قرن، با کتاب تازه‌ام قصدم این بوده که این شور و شوق و علل آن را مورد بررسی قرار دهم.»

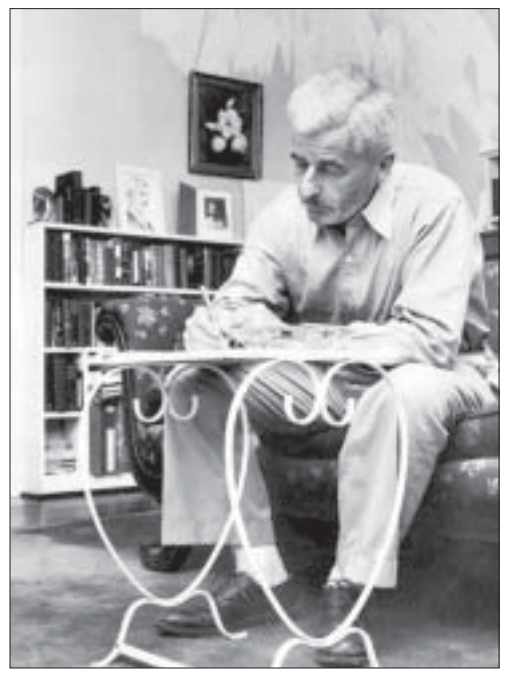

وقتی «پاپا»* دلگیر شد

نگاهی به نامه‌نگاری‌های ارنست همینگوی با ویلیام فاکنر

سعید کمالی دهقان
saeedkd2000@yahoo.com

برای ارنست همینگوی نامه نوشتن تفریح لذت‌بخشی بود. هم می‌توانست بی‌پروا هر آنچه را در داستان‌هایش ناگفته مانده است بیان کند و هم کمی شیطنت به خرج بدهد و از لاک نویسندگی‌اش بیاید بیرون، غیبت کند، بد و بیراه بگوید، شتابزده قضاوت کند و تخلیه شود برای نوشتن یک داستان ماندگار دیگر. اغلب نامه‌ها را یا صبح‌ها می‌نوشت تا برای یک نوشته جدی روزانه آماده شود، یا عصرها پس از اتمام فصل یا داستانی از یک کتاب، تا خستگی‌اش برطرف شود. در این باره به یکی از دوستانش می‌گوید: «وقتی که به نویسندگی عادت کرده‌ای، خیلی سخت است که از نوشتن دست بکشی، به همین خاطر است که مایلم با شما حرف بزنم، حتی اگر در قالب نامه و گفت‌وگوهای احمقانه و یک‌طرفه باشد.» همین‌طور شد که در طول پنجاه سال، با حساب نامه‌هایی که مفقود شده یا به عمد یا سهو از بین رفته و با در نظر نگرفتن تلگراف‌های فراوانی که برای افراد مختلف می‌فرستاد، بیش از شش‌هزار نامه نوشت.

نامه‌های ارنست میلر همینگوی هر قدر هم که باشتاب، بی‌دقت و سریع نوشته شده باشند، دست‌کم به دو دلیل از اهمیت زیادی برخوردارند: اولاً به قلم یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان جهانند، نویسنده‌ای که داستان‌هایش نمونه بارزی است از باوسواس‌ترین، بادقت‌ترین و تاثیرگذارترین آثار ادبی جهان. و در ثانی، منبع خوبی برای شناخت دقیق‌تر او و آگاهی از ارتباطش با دیگر افراد و به‌خصوص نویسندگان مطرح آن دوران به‌شمار می‌روند. ویلیام فاکنر نویسنده هم‌عصر همینگوی از مهمترین این چهره‌ها است. فاکنر تنها دو سال از همینگوی بزرگتر است و به فاصله یک سال پس از خودکشی همینگوی از دنیا رفته. هر دو آمریکایی و از شاخص‌ترین نویسندگان جهانند و هر دو موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شده‌اند. برخلاف تفاوت آشکاری که در سبک نویسندگی آن دو دیده می‌شود، آثار ادبی‌شان به بیشتر زبان‌های دنیا ترجمه شده و نویسندگان بسیاری را به پیروی و تقلید از خود واداشته‌اند. عبارات همینگوی ساده، کوتاه و موجزند در حالی که جملات فاکنر بلند، توصیفی و رمزآلود است. فاکنر درباره همینگوی می‌گوید: «تا به حال در عمرش کلمه‌ای استفاده نکرده که آدم مجبور شود به فرهنگ رجوع کند»، همینگوی هم در پاسخ می‌گوید: «بیچاره فاکنر، خیال می‌کند احساسات قوی از کلمات قلمبه سلمبه می‌آید.» هر دو نویسنده از دوستان شروود اندرسون بوده‌اند و از او تاثیر پذیرفته‌اند. اندرسون به چاپ کتاب‌هایشان کمک کرده و در نویسنده شدن هر دویشان نقش بسزایی داشته است. همینگوی به پیشنهاد اندرسون به پاریس عزیمت کرد و از طریق او با گرترود استاین و ازرا پاوند آشنا شد و فاکنر هم بارها پیشرفت خود را در نویسندگی مدیون اندرسون دانسته است. همینگوی بارها از فاکنر تمجید کرده و فاکنر هم بسیاری از داستان‌های او را نقد و بررسی کرده است. همینگوی در نامه‌ای به مالکولم کولی درباره فاکنر می‌نویسد: «او بیشتر از هر کسی بااستعداد است و کافی است کمی هم هوشیار باشد. همان‌طور که هیچ ملتی نیست که نصفش بَرده و نصفش آزاده نباشد، هیچ بشری هم پیدا نمی‌شود که نیمی از نوشته‌هایش چرت و پرت و نیمی درست و حسابی نباشد. اما فاکنر تمام و کمال عالی می‌نویسد و خیلی خوب هم کار را تمام می‌کند و نوشته‌هایش مثل فصل‌های پاییز و بهار ساده و در عین حال پیچیده‌اند.» آنچه از ارتباط مستقیم بین این دو چهره شاخص ادبی قرن بیست به‌جا مانده، مربوط می‌شود به ماجرایی به سال ۱۹۴۷ که ویلیام فاکنر به دانشگاه می‌سی‌سی‌پی دعوت شده بود و در جلسه پرسش و پاسخی از او می‌پرسند که بهترین نویسنده‌های معاصر را نام ببرد و او توماس ولف را در مقام اول، خودش را در مقام دوم و دوس پاسوس و همینگوی را به ترتیب در مقام سوم و چهارم می‌نشاند و دلیل انتخاب ارنست همینگوی را در جایگاه چهارم «شجاع نبودن» او می‌خواند. نیویورک هرالدتریبیون صحبت‌های فاکنر را چاپ می‌کند، همینگوی هم آن را می‌بیند و می‌رنجد و از دوست دوران جنگش ژنرال بوک لانهام، می‌خواهد تا شرح رشادت‌هایش را در جنگ برای فاکنر بنویسد. فاکنر به محض دریافت نامه به لانهام پاسخی می‌دهد و عذرخواهی می‌کند و می‌گوید که منظورش شیوه نویسندگی همینگوی بوده است و منظور دیگری نداشته و تنها گفته که همینگوی در پیمودن مسیر تجربی ادبیات آن‌قدرها دل و جرات ندارد و خودش را به رسوم داستان‌نویسی سنتی تطبیق داده است. فاکنر رونوشتی از نامه را برای همینگوی می‌فرستد و همراه آن این یادداشت کوچک را هم می‌نویسد.

به ارنست همینگوی
۲۸ ژوئن ۱۹۴۷
همینگوی عزیز

به‌خاطر این مسئله لعنتی متاسفم. ۲۵۰ دلار گیرم می‌آمد و تصور هم نمی‌کردم که ماجرا این‌قدرها رسمی باشد و جایی چاپ بشود وگرنه بیشتر دقت می‌کردم. خیلی از مشکلات را همین حرف‌هایمان به‌وجود می‌آورد و من هم با این حرف زدن‌هایم خودم را حسابی ضایع کرده‌ام. شاید این ماجرا باعث شود دیگر از این کارها نکنم.

امیدوارم که ماجرا را به خودت نگرفته باشی. اما اگر یک وقتی هم این‌طور است، آن را به حساب حماقت‌های من بگذار.

ویلیام فاکنر

همینگوی پس از دریافت یادداشت به فاکنر چنین می‌نویسد:

به ویلیام فاکنر
فینکا ویجیا؛ ۲۳ ژوئیه ۱۹۴۷
بیل عزیز

خیلی خوشحالم که از تو خبردار شدم و با هم در تماسیم. نامه‌ات همین امشب به دستم رسید، ازت خواهش می‌کنم که تمام سوءتفاهم‌ها را بگذاری کنار وگرنه باید بیایم سراغت تا هر چه زودتر موضوع را فیصله بدهیم. راستش اصلاً هیچ سوءتفاهمی وجود ندارد. من و بوک [لانهام] رنجیدیم اما به محض اینکه از اصل ماجرا خبردار شدیم ناراحتی‌مان برطرف شد. منظورت را درباره تی‌ولف و دوس [پاسوس] می‌فهمم اما باز هم موافق نیستم. تنها ربطی که موضوع با ولف دارد را در این می‌بینم که اهل کارولینای شمالی‌ست و نه بیشتر. دوس را همیشه دوست داشته‌ام و به او احترام گذاشته‌ام و چون مشکل شنوایی دارد، نویسنده‌ای درجه دو می‌دانمش. همان کاری که نداشتن دست چپ با مشتزن می‌کند، نداشتن گوش با نویسنده می‌کند و نتیجه این می‌شود که طرف کارش ساخته است و این همان بلایی است که سر تمامی کارهای دوس آمده.

. . .

فرق من و تو مربوط می‌شود به دوران کودکی‌ام، از همان زمانی که وطن‌پرست یا سرباز مزدوری بودم که خارج از کشور زندگی می‌کردم. امروز، وطنم از بین رفته. درختانش قطع شده. از آن مرغزارهایی که زمانی نوک‌دراز شکار می‌کردیم، چیزی جز پمپ‌بنزین و بخش‌های کوچک باقی نمانده. خارج از وطن بودم، اما کشور خوبی پیدا کردم و زبانش را هم به خوبی انگلیسی یاد گرفتم و از دستش هم دادم. خیلی‌ها این را نمی‌دانند. دوس خیلی از مواقع برای گردش می‌آمد پیش ما. من هم یک‌جوری داشتم زندگی‌ام را می‌گذراندم، قرض‌هایم را می‌دادم و همیشه آماده جنگ بودم. تا جایی که یادم است هیچ وقت جای مشخصی نداشتم و تا قبل از آن که شکست بخوریم می‌جنگیدیم. (این دفعه آخر با تجهیزات بیشتری جنگیدیم و ساده‌تر از همیشه هم بود اما بدتر از همیشه شکست خوردیم). اوضاع از الان بدتر نمی‌شود.

تو از فیلدینگ و امثال فیلدینگ، نویسنده بهتری هستی و این را هم باید خوب بدانی و همین‌طور به نوشتن ادامه بدهی. نوشته‌هایی داری که به نظر من بهتر از نوشته‌های آنها است و باور کن که می‌دانم چه دارم می‌گویم و کودن هم نیستم. این چرت و پرت‌ها را نباید درباره نویسنده‌های زنده بخوانی. بهترین بد و بیراه‌هایت را باید نثار آن دسته از نویسندگان مرده‌ای بکنی که خوب می‌دانیم چه قدر و منزلتی دارند و یکی‌یکی حساب همه‌شان را برسی. چرا اول از همه با داستایفسکی در می‌افتی؟ برو به جنگ تورگنیف. همان کاری را که کردیم و تا مدت‌های مدیدی صدای تیک‌تیک می‌شنیدم و فشارم ۲۰۵ روی ۱۱۵ بود (البته آن طوری که اوضاع پیش رفت، زیاد هم بد نبود). دوموپاسان را به خودت میخکوب کن (تا وقتی که آبله نگرفته بود پسر کله‌شقی بود و البته هنوز هم با سه ضربه خلاص نمی‌شود). بعدش برو سراغ استاندال و تلاشت را بکن. (اگر ببری‌اش، ما همگی خوشحال می‌شویم). اما سراغ منحرف‌های بیچاره روزگارمان نرو (من هم اسمی ازشان نمی‌برم). هر دویمان می‌توانیم فلوبر را که استاد محترم و مفتخرمان است، شکست دهیم. . . (راستش من از این بالاتر نمی‌توانم بروم چون تجربه بالاتری نداشته‌ام و تو را هم نمی‌خواهم به اشتباه بیندازم). در هر حال اگر به داشتن برادری که نویسنده هم باشد علاقه‌مندی مرا برادر خودت بدان و دوست دارم که در ارتباط باشیم. پسر وسطم (پت) چهارماهی می‌شود که بیمار است. الان هم خوب می‌خورد و هم خوب می‌خوابد اما هنوز سر حال نیامده. مرا ببخش اگر مثل خل‌وچل‌ها نامه می‌نویسم. این پسر خیلی باهوش، پیر پاتال. . . و نازنین. کاپیتان چتربازمان تا به حال سه بار زخمی شده. ۶ماه زندان افتاده. ما هم سواره‌نظام حمله کردیم تا نجاتش بدهیم اما برای اولین بار اسیر شدیم و بعدش خلاص شدیم و عملیات هم لغو شد. پسر مریضم نقاش خوبی است، سوار ماشینی بود که برادر کوچکش می‌راند، تصادف کردند و سرش آسیب دید. ببخش که این‌قدر چرت و پرت می‌گویم. ارادتمندت. دوست دارم که ارتباطمان ادامه داشته باشد.

ارنست همینگوی

همینگوی بارها تلاش می‌کند تا ارتباط دوستانه ای با فاکنر ایجاد کند، همانطوری که با اسکات فیتز جرالد و خیلی‌های دیگر دوست بود، اما این رابطه شکل نمی‌گیرد و ماجرا هم کم‌کم مصادف می‌شود با سال ۱۹۴۹ و اعطای نوبل ادبیات به ویلیام فاکنر. همینگوی هم خیال می‌کند که تنها رقیبش در ادبیات آن روز آمریکا خودش را گم کرده و دیگران را تحویل نمی‌گیرد و با آنکه عذر خواهی فاکنر را می‌پذیرد و این چنین دوستانه پاسخش را می‌دهد، اما ماجرا را تا پایان عمر فراموش نمی‌کند و چندین بار هم که از دست فاکنر عصبانی می‌شود ماجرا را دوباره از نو پیش می‌کشد و در کل پس از نامه به فاکنر در سه نامه‌ای که دوتای آن به هاروی بریت منتقد ادبی نیویورک تایمز و یکی هم به لیلیان روس نوشته شده، از فاکنر گله می‌کند. همینگوی برخلاف آن چه در نامه‌هایش با زبان تند و شتابزده بیان می‌کند، بارها فاکنر را نویسنده توانایی خوانده و بسیاری از داستان‌هایش را ستایش کرده است و فاکنر هم همین‌طور و برای نمونه در پاییز ۱۹۵۲، هنگام نقد و بررسی کتاب «پیرمرد و دریا» آن را «عالی» می‌خواند. همینگوی می‌گوید: «من برای فاکنر خیلی احترام قائلم اما این دلیل نمی‌شود که هر از چند گاهی سربه‌سرش نگذارم و باهاش شوخی نکنم.» ویلیام فاکنر ۲۰ ژوئن ۱۹۵۲ برای هاروی بریت یادداشتی می‌نویسد و در آن به ظاهر از همینگوی تمجید می‌کند و می‌گوید: «سال‌ها پیش، همینگوی گفته که نویسنده‌ها باید هوای همدیگر را داشته باشند، همان‌طور که پزشک‌ها و وکلا و گرگ‌ها هوای هم را دارند. به نظرم در این عبارت نکته مهمتری از حقیقت یا یک نیاز وجود دارد و لااقل در مورد همینگوی، نویسندگانی که مجبورند هوای هم را داشته باشند تا هلاک نشوند، مثل گرگ‌هایی می‌مانند که فقط تو جمع گرگند و تو تنهایی سگ.» همینگوی وقتی می‌فهمد فاکنر چه گفته، از خودبی‌خود می‌شود و به بریت این‌طور می‌نویسد:

به هاروی بریت
فینکا ویجیا؛ ۲۷ ژوئن ۱۹۵۲
هاروی عزیز

ممنون که اظهارنظر فاکنر را برایم فرستادی. مناسبتی را که باعث شد آن نوشته را برایش بنویسم فراموش نکرده. خوب هم یادش مانده. یک باری که حسابی مست کرده بود (که امیدوارم این‌طور هم بوده باشد) مستقیماً گفته که من بزدلم. تریبیون [نیویورک هرالدتریبیون] هم آن را برداشته و از نو چاپ کرده و من هم آن را برای سرتیپ سی‌تی لانهام فرمانده سابق گردان بیست و دوم پیاده‌نظام فرستادم. ما اوقات زیادی را بین سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۴ با هم گذرانده‌ایم و از او خواستم که برای فاکنر نامه‌ای بنویسد. فاکنر عذرخواهی‌اش را برای هردویمان فرستاد و نوشت که من [همینگوی] در نویسندگی جرات تجربه یا خطر کردن را ندارم. (رکوئیم برای راهبه[1] را نگاه کن تا ببینی وقتی خیلی عجیب و غریب لال می‌شود، چقدر خیر سرش ریسک کرده). شجاعت فردی‌اش را که دیگر نگو.

برای فاکنر نامه‌ای دوستانه نوشتم و او هم این‌گونه اظهارنظر کرده و گفته «مثل گرگ‌هایی می‌مانند که فقط تو جمع گرگند و تو تنهایی سگ.»

حالا ببین قضیه چه بوده.

البته پیشینه خوبی دارد. یک‌بار خیلی خوب ازم تعریف کرده که خود تو هم آن را برایم تعریف کردی. اما این ماجرا برمی‌گردد به قبل از دریافت جایزه نوبل. وقتی جایی خواندم که نوبل برده، برایش تلگراف زدم و همان‌طوری که کارم را بلدم، بهش تبریک گفتم. هیچ وقت هم قدردانی نکرد. سال‌های زیادی تو اروپا بردمش بالا. هر وقت که کسی ازم می‌پرسید بهترین نویسنده آمریکا کیست، می‌گفتم فاکنر. هر وقت که کسی از خودم می‌پرسید، از او می‌گفتم. فکر کردم حتما سر و کارش با آدم‌های کپک‌زده افتاده و هر کاری از دستم برمی‌آمد کردم تا ارتباطش بهتر شود. هیچ وقت هم صدایم درنیامد که نمی‌تواند ۹ اینینگ هم پیش برود، یا اینکه می‌دانم همیشه روزگار مشکلش چه بوده.

پس فکر کرده که من به تو نامه نوشتم و ازش خواستم که یک لطفی بکند در حقم و هوایم را داشته باشد. آن هم من، عمراً. به گور بابام خندیدم اگه این‌طور باشد. سخنرانی کرده، خب آفرین. مطمئنم که نه الان و نه هیچ روز دیگری نمی‌تواند دوباره چنین سخنرانی‌ای بکند و مطمئنم که من خیلی بهتر و رک و راست‌تر از سخنرانی او می‌توانم بنویسم و هیچ دوز و کلک و لفاظی هم تو کارم نباشد.

هاروی، در این لحظه کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم، پس مجبورم خیلی از بد و بیراه‌ها را حذف کنم. نکته اینجا است که فاکنر در آن عبارات عجیب و غریبش طوری رفتار کرده که انگار من ازش کمک خواستم (آره جان خودش) و او هم آن‌قدر لطف داشته که بگوید من واقعا نیازی به کمک ندارم. واقعاً که خیر سرش چه لطفی دارد. فاکنر تا موقعی که من زنده باشم می‌تواند از داشتن جایزه نوبلش حال کند و مطمئن باش که همین‌طور هم می‌شود. اما فکر اینجایش را نکرده که من هیچ ارزشی برای چنین سازمانی قائل نیستم و وقتی هم که جایزه را برد حسابی خوشحال شدم. برایش تلگراف زدم و گفتم که چقدر خوشحالم اما جوابی نداد. حالا هم که قضیه گرگ‌ها و سگ را پیش کشیده و چیزی که باقی می‌ماند، یعنی آن چه من به خودم می‌گیرم، حتماً به مرگ در عصرگاه[2] هم مربوط می‌شود.

کتابی که تو ازش خواسته بودی که اگر دلش می‌خواهد نقد کند برداشته و این مطلب را در موردش نوشته و حتی به خودش زحمت نداده که بخواندش. در ضمن یک مطلب خیلی عجیبی هم دارد. شاید هم من خیلی زودرنجم و دارم پدرسوخته‌بازی درمی‌آورم. قبول دارم که هر از چند گاهی این‌طوری هم می‌شوم لابد و دلم هم می‌سوزد برای خودم. اما واقعا چرا او نمی‌تواند صاف و پوست‌کنده بیاید بگوید که نقد نمی‌نویسد یا که صلاحیتش را ندارد (همان‌طوری که خود من درباره کتاب اورول این کار را کردم). چرا باید به‌خاطر چنین مطلب مسخره‌ای از خودم دفاع کنم و انتظار برود که پدرسوخته‌بازی هم در نیاورم؟ او حتی تو پاراگراف دوم و سوم مطلبش، دوباره موضوع را پیش کشیده.

نظرم را پرسیدی، این هم نظرم: من دیگر هیچ یک از مطالب فاکنر را نمی‌خوانم. او وقتی نویسنده خوبی است که خوب هم بنویسد و اگر هم بداند چگونه کتابی را تمام کند و مثل آن Honest Sugar Ray در پایان به بیچارگی نیفتد، بهتر از هر کس دیگری هم می‌شود. هرقت که خوب می‌نویسد از خواندن داستان‌هایش لذت می‌برم اما همیشه لجم از این درمی‌آید که چرا بهتر نمی‌نویسد. برایش آرزوی موفقیت می‌کنم و می‌دانم که به آرزویم نیاز هم دارد اما حیف که نقص بزرگی دارد؛ هیچ‌وقت نمی‌توانی از نو داستان‌هایش را بخوانی. اگر قرار باشد از نو بخوانی تازه می‌فهمی که بار اول چگونه گولت زده. مهم نیست که چند بار یک نوشته واقعی را می‌خوانی مهم این است که نمی‌فهمی چگونه نوشته شده. به‌خاطر اینکه تو همه نوشته‌های بزرگ رازی پنهان است که هیچ وقت فاش نمی‌شود. همیشه هم هست. هر وقت که از نو [نوشته واقعی را] بخوانی چیز جدیدی یاد می‌گیری و فقط این طور نیست که بفهمی دفعه اول چگونه فریب خورده‌ای. بیل زمانی این مشکل را داشت. اما خیلی وقت است که دیگر این‌طور نیست. نویسنده واقعی باید آنچه را که ما از بیانش ناتوانیم با ساده‌ترین جمله اخباری بیان کند.

خب، این هم از کلاس نقد، تمام شد.

خیلی خیلی خوشحالم که آلیس [خانم بریت] از کتاب خوشش آمده. قبلاً هم برایت نوشته بودم که چقدر خوشحال شدم که تو هم خوشت آمده. امیدوارم که کتاب گیر آدمی بیفتد که هم خوب قضاوت کند و هم پیشداوری نکند و فقط بخواهد آن را نقد کند. اگر هم کسی این کار را نکرد، خب کتابم می‌ماند و شانس بد من دیگر.

بهترین‌ها، همیشه

ارنست

پا نوشت: می‌دانم که خیلی به فاکنر سخت گیرم. اما مطمئنم که آن‌قدر که به خودم سخت گیرم به او نیستم. ۲۱ ژوئیه ۵۳ سالم می‌شود و از زمانی که یادم می‌آید تلاشم این بوده که خوب بنویسم. خیلی دوست داشتم که این کتاب آخرم را بی‌آنکه ملاحظه کسی یا چیزی را بکنم و فقط به‌خاطر آدم‌های زیادی که می‌خواهند بخوانندش بنویسم تا هر چیز دیگری. لازم هم نیست که تا خرخره بنوشم تا این حس به من دست بدهد. آنچه می‌خواهم الان انجام دهم این است که همه چیز را فراموش کنم و تلاش کنم تا یکی بهتر بنویسم.

لطفاً حرفی از این نوشته‌ها با فاکنر نزن. حوصله بحث و جدل ندارم. اگر بعد از خواندن کتاب خواست که نقدش کند که فبها. اما اگر قرار باشد نخوانده قضاوت کند، خیلی مسخره می‌شود. اما حوصله جر و بحث ندارم و برایش آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم منطقه آنوماتوپیو[3] به درازای دریا ادامه داشته باشد. مسخره‌اش نمی‌کنم‌ها. خودش خواسته. جدی می‌گویم، من در کل تو هر منطقه‌ای احساس خفگی می‌کنم، هر منطقه‌ای. اما لعنتی عجب کاری کرده‌ها و امیدوارم که همیشه شاد و راضی نگهش دارد. دیروز یکی از آن ۱۷۶ پوندی‌ها را گرفتم و اندازه یه کنده اره شده بزرگ و طویل بود. خودش هم فکرش را نمی‌کرد که روزی خورده شود. الان زده‌ایم بیرون. مادر و پدر ماری دوباره ناخوش احوالند و می‌خواهیم پیش از آنکه اینجا را ترک کند، کمی باهم باشیم. ببخشید که این همه از فاکنر حرف زدم اما مطمئن باش که خودت تقصیر داشتی. می‌توانیم فراموشش کنیم مگر اینکه وقتی کتاب را بخواند، بخواهد چیزی بنویسد.

همینگوی هر وقت که از داستان نوشتن دست می‌کشید، نامه می‌نوشت و بسیار بذله‌گو و بی‌ملاحظه بود. درباره نامه‌هایش می‌گوید: «مرا بابت نامه‌های احمقانه‌ام ببخشید. . . این نامه‌ها شلخته و پر از غلط، غلوط‌اند و با عجله آنها را نوشته‌ام و قرار هم نبوده که نثر ادبی بنویسم. . . هر قدر که نویسنده خوبی باشی؛ نامه‌هایت به‌دردنخورتر می‌شود.» برای همین است که به ندرت دستور زبان را رعایت می‌کرد و هنگام نوشتن جملات بی‌دقت بود و پراکنده می‌نوشت، انگار که وسواس‌هایش در داستان‌نویسی آزارش می‌داده و به این روش خودش را رها می‌کرده است. می‌گوید: «به جای داستان، نامه نوشته‌ام، احساس می‌کردم که دارم عیاشی می‌کنم و از آن لذت می‌بردم و امیدوارم شما هم از خواندنش همین احساس را داشته باشید.»

پی‌نوشت‌ها:

*** لقب ارنست میلر همینگوی.**

۱- نام رمانی است از ویلیام فاکنر؛ ۱۹۵۱.

۲- کتابی است غیر داستانی از ارنست همینگوی درباره آداب و رسوم گاوبازی اسپانیایی‌ها؛ ۱۹۳۲.

۳- همینگوی با به‌کارگیری این واژه به «یوکناپاتافا»، سرزمین خیالی داستان‌های فاکنر طعنه می‌زند.

خلاصه خبر

۱- فاکنر درباره همینگوی می گوید: «تا به حال در عمرش کلمه‌ای استفاده نکرده که آدم مجبور شود به فرهنگ رجوع کند»، همینگوی هم در پاسخ می گوید: «بیچاره فاکنر، خیال می کند احساسات قوی از کلمات قلمبه سلمبه می آید.»

۲-برای ارنست همینگوی نامه نوشتن تفریح لذت‌بخشی بود. هم می‌توانست بی‌پروا هر آنچه را در داستان‌هایش ناگفته مانده است بیان کند و هم کمی شیطنت به خرج بدهد و از لاک نویسندگی‌اش بیاید بیرون.

۳- فاکنر: «نویسندگانی که مجبورند هوای هم را داشته باشند تا هلاک نشوند، مثل گرگ‌هایی می‌مانند که فقط تو جمع گرگند و تو تنهایی سگ.»

خبرها

جشن هشتمین سال انتشار مجله بایا برگزار می‌شود

میراث: «فرخنده حاجی‌زاده» سردبیر و صاحب امتیاز مجله ادبی بایا از برگزاری جشن هشتمین سالگرد انتشار این مجله خبر داد و گفت: «در این مراسم از نویسندگان و شاعرانی مانند عمران صلاحی، اسدالله امرایی، شمس آقاجانی، رویا تفتی، فتاح محمدی، یزدان سلحشور، مرتضی حاجی‌پور، علی دهباشی و بسیاری دیگر برای حضور و سخنرانی دعوت به عمل آمده است. بایا از شماره نخستش به عنوان نشریه‌ای مستقل و جدی وارد عرصه ادبیات ایران شد. پس از اینکه به فصلنامه تبدیل شد هرکدام از شماره‌های آن یک در میان به شعر و قصه اختصاص یافته و بخشی از آن هم به صورت آزاد به مباحث مشابه پرداخته است. آخرین شماره بایا ویژه روایت بود که مدتی پیش توزیع شد. شماره بهار آن نیز با کمی تاخیر، الان آماده توزیع شده است و به شعر حجم اختصاص یافته و در روز برگزاری مراسم هشتمین سال انتشار و به همراه شماره‌های پیشین و نایاب مجله بایا توزیع می‌شود. شماره آتی این مجله نیز ویژه ترجمه است که احتمالاً تا ۱۵ روز دیگر توزیع می‌شود.» این مراسم از ساعت ۱۷ تا ۱۹ روز پنجشنبه ۱۶ شهریورماه و در سالن بتهوون خانه هنرمندان ایران برگزار می‌شود.

حضور ادبیات عامه‌پسند مغتنم است

ایسنا: رضا قاسمی درباره تولید بیشتر ادبیات عامه‌پسند به نسبت ادبیات جدی گفت: اینکه چرا ادبیات عامه‌پسند، امروز بیشتر از گذشته تولید می‌شود، باید گفت لابد دسترسی مردم به سرگرمی‌های نوع دیگر دشوارتر شده است که حالا بیشتر سراغ این نوع ادبیات می‌روند؛ چون به هر حال مردم به سرگرمی نیاز دارند. این داستان‌نویس همچنین اظهار داشت: گرایشات آدمیان به انواع سرگرمی هم تابعی است از نوع شخصیت و سطح فرهنگی آنها. هرچه آدمی ساده‌تر باشد، سرگرمی‌هایش هم ساده‌تر و دم دست‌تر خواهد بود. بی‌خود نیست که سرگرمی بچه‌ها یا آدم‌های عامی اغلب شوخی‌های فیزیکی است و سرگرمی آدم‌های بافرهنگ، اغلب فکری و انتزاعی. از این منظر شاید بتوان فلسفه را پیچیده‌ترین نوع سرگرمی بشر تلقی کرد. و به همین سیاق می‌توان اضافه کرد که ادبیات عامه‌پسند سرگرمی عوام است و ادبیات جدی سرگرمی ذهن‌های پیچیده.

او با اشاره به اینکه می‌توان ادبیات جدی را در جامعه کمرنگ کرد؛ یعنی همان کاری که اینک صورت گرفته است، گفت: وقتی جلو انتشار ادبیات «جدی» گرفته شود، وقتی از حضور این ن